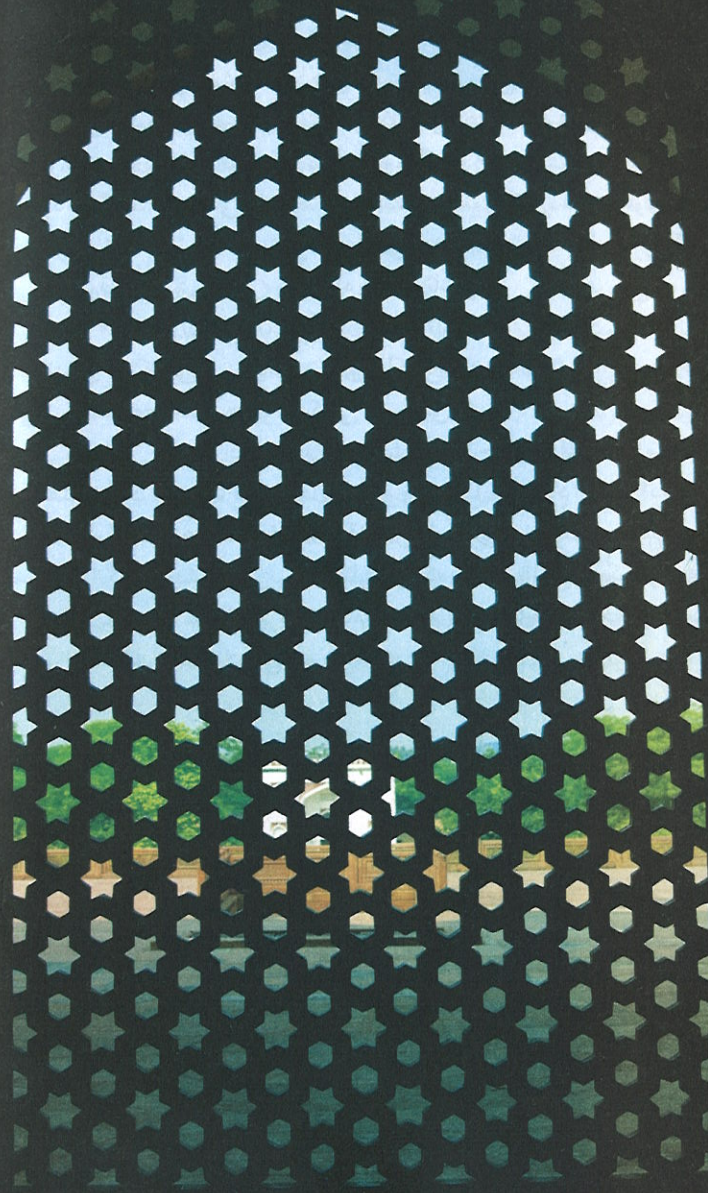


جلال‌الدین افضل اصفهانی

سلمان باهنر

جلال نتوانسته بود طاقت بیاورد و نیمه‌های شب از هتل رفته بود. این را فردا صبحش فهمیدم، وقتی بلند شدم تا قرص‌هایش را بدهم. بالاخره شهر پدری‌اش بود و امکان داشت جای آشنایی رفته باشد. هنوز برای نگران شدن، چندساعت زود بود چون جلال برعکس من عادت داشت شب‌ها ریش بتراشد و صبح‌ها بخوابد. اما وقتی تا نزدیک ظهر هیچ خبری نشد، از آمدنش ناامید شدم. قبل از تماس با هر جایی، بنا را بر خوش‌بینی گذاشتم و برگشتم سراغ همان خانه‌ی قدیمی که شده بود ساختمان اداره‌ی میراث فرهنگی اصفهان. آخرین رفتار عجیب و هیجان‌انگیزی که از جلال دیدم، در آن ساختمان و جلوی آن «در» قدیمی اتفاق افتاده بود. بعد از آن هم، تمام مدت زیر لبی با خودش حرف زده بود. پس اگر دلیل منطقی برای این غیبتش می‌جستم باید به همان جا برمی‌گشتم.

شمعدانی‌های شاداب دور‌تادور حوض، دم‌مطبوعی به هوای تابستانی آن خانه‌ی بزرگ قدیمی داده بود. خودم را معرفی کردم و گفتم دنبال پیرمردی می‌گردم که دیروز می‌خواست آن درِ داخل حیاط را بخرد. مسؤول حراست مثل اسفند روی آتش، جست و مچ مرا طوری گرفت که انگار نه‌انگار خودم با پای خودم آن جا رفته‌ام. مرا برد به اتاق نگهبانی و نگهبانِ شلخته را دست‌پاچه بیرون کرد. از همان اول به جای



آینه‌ها از آن طرف، شیشه باشند. قبلا به آشنایان توصیه می‌کردم که اگر در جای غریبه‌ای به آینه‌ای شک دارند، نوک انگشت اشاره‌شان را به سطح آینه بچسبانند و اگر بین نوک انگشت و نوک انگشت تصویر هیچ فاصله‌ای نبود و هر دو به هم چسبیدند، زود خودشان را جمع‌وجور کنند. اما ما این راه را هم کور کردیم. مهندس‌های کارخانه‌ی مالزی، با اضافه کردن یک بخش میانی در آینه‌ها بین تصویر و جسم واقعی فاصله انداختند و دیگر کسی با انگشت گذاشتن هم نمی‌توانست بفهمد که این آینه‌ها دوطرفه‌اند. خط تولید جدید، مشتری‌ها را بیشتر کرد.

آن روز، یک گروه از عرب‌های مایه‌دار ابوظبی و چندتا از تِجَار دست‌به‌نقد بلژیکی آمده بودند تا قراردادهای سال قبل‌شان را برای سال بعد هم تکرار کنند. قبل از این که جلال برود توی اتاق پیش مشتری‌ها، دوتایی از پشت آینه‌های قدی، سیر تماشایشان کردیم. گفتیم: «پیش به سوی بازنشستگی.» بدترین اخمی را که تا به حال ازش دیده بودم به پیشانی انداخت و گفت: «بازنشستگی مال اوناییه که کار می‌کنن.» گفتیم: «مگه ما چی کار می‌کنیم؟» گفت: «زندگی.»

جلال بُت زندگی من است. نه به خاطر خودساختگی و تواضعش در عین ثروت کلانی که به دست آورده؛ شاید بیشتر به خاطر این که مرا کشف کرده است. وقتی سی سال پیش دنبال کار به کویت رفته بودم مرا به قول خودش به عنوان دیپلماسی استخدام کرد. اما حالا نزدیک‌ترین رفیقش هستم. بیشتر پسرش هستم گرچه در این سی سال یک‌بار هم لفظ پدر و پسر ردوبدل نکرده‌ایم. اما برای او که عقیم و نازاست به حتم، حکم پسر نداشته‌اش را دارم. از روزی که می‌شناسمش، سخت کار می‌کند. حتی حالا که کم مانده پنجاه‌سالش بشود. حتی حالا که موج موهای سرش آن سفیدی مورد علاقه‌اش را پیدا کرده‌اند.

جواب دادن به من، فقط سوال کرد. من که به پیدا کردن جلال امیدوار شده بودم، سعی کردم مطیع باشم و سوال‌هایش را تندوتند و گاه حتی مفصل‌تر از نیاز جواب دادم. هم‌سَن خودم به‌نظر می‌رسید و با اجبار و حتی تهدید از من خواست تمام چیزهایی را که برایش گفتم، روی برگه‌هایی بنویسم. می‌دانستم پُخی نیست ولی ترسوتر از آن هستم که حتی حرف نگهبان پارکینگ‌ها را هم گوش ندهم. سی سال زندگی با جلال هنوز نتوانسته مرا بی‌پروا کند. شاید ماندگاری و همه‌کاره بودن من در امپراطوری جلال، مرهون همین ضعف و مطیع بودنم باشد. وقتی باز پرس غیررسمی من، خیالش راحت شد که سوال دیگری به ذهنش نمی‌رسد، در اتاقک را باز کرد که بروم. اما من نیامده بودم که دست خالی برگردم. از جای بلند نشدم و باز گفتم دنبال دوستم می‌گردم. آن وقت بود که یارو برای راحت کردن خیال من از این که جلال پیش آن‌ها نیست، با احتیاط تمام، انگار بخواهد کار ممنوعی انجام بدهد، در اتاقک را بست. با یک قدم عرض اتاقک را طی کرد. نمایش گر روی میز نگهبانی را چرخاند طرفم و فیلمی را که دوربین حفاظتی ضبط کرده بود نشانم داد. چندبار فیلم را دیدم و عجیب‌ترین تجربه‌ی عمرم را از سر گذراندم. اتفاقات توی فیلم برای مامور حراست و هر کس دیگری گیج‌کننده بود. اما من معنی‌شان را می‌دانستم یا حداقل می‌توانستم حدس‌هایی بزنم اما به رو نباوردم که در دسر بیشتری برای خودم درست نکنم. ادای آدم‌های کم‌سورا در آوردم. خم شدم توی شکم نمایش گر و بعد رو به مامور حراست گفتم که خیلی هم واضح نیست چه اتفاقی می‌افتد. یارو وقیحانه گفت: «مهم اینه که در ما، سر جاشه!» انگار نه انگار دوست سفیدموی پا به سن گذاشته‌ی من گم شده بود. خودم را هر طور بود جمع‌وجور کردم و برگشتم هتل.

چندتا از مجموعه کارخانه‌های بزرگ جناب جلال‌الدین افضل اصفهانی، آینه‌های دوطرفه‌ی مرغوبی تولید می‌کنند که در آرایشگاه‌ها، هتل‌ها، اتاق‌های بازجویی پلیس و جاهای دیگری در سرتاسر جهان مورد استفاده و سوءاستفاده قرار می‌گیرند. البته آینه تنها تجارته‌ی است که خودمان درگیر تولید و فروشش هستیم. بقیه‌ی فعالیت‌ها سرمایه‌گذاری‌هایی است که فقط سودش به حساب‌ها ریخته می‌شود و من هر از چندگاهی نمودارها و اعداد و ارقام‌شان را برای جلال تشریح می‌کنم.

جاهایی هست که ما خودمان هستیم. خود خودمان. راحت و آزاد. واقعی و بی‌دفاع. مثلاً جلوی آینه. آدم لُپش را باد می‌کند، فکَش را کج می‌کند، آواز می‌خواند. بنا بر خلوتی که دست می‌دهد پوشش‌ها را پس می‌زند؛ غافل از این که ممکن است این

اتفاقات

توی فیلم

برای مامور

حراست

و هر کس

دیگری

گیج‌کننده

بود. اما من

معنی‌شان را

می‌دانستم

یا حداقل

می‌توانستم

حدس‌هایی

بزنم

مرگ را پشت در احساس می‌کند. گفت: می‌خواستم یه روزی سَر صبر و حوصله برگردم پیشش. خنده‌دار نیست؟ پنجاه‌ساله هنوز با بابام آشتی نکردم.» کراوات ابریشمی‌اش را که از صبح برای مشتری‌های اروپایی مان زده بود، شل کردم و با مال خودم گذاشتم تو جیب صندلی جلو. نیم‌خیز یله دادم روی دسته‌ی صندلی تا بفهمد که همین الان باید برایم همه‌چیز را تعریف کند. بالاخره شروع کرد. یک‌ریز و نفس‌نفس‌زنان: «پونزده‌ساله بودم. اول بهار بود. گمون کنم بابام من رو هاج و واج تو اتاق دیده بود. صدام زد تو حجره. نشستم رو تخته‌های قالی. اونم رو کُرسی خودش. هر چیزی رو که باید یه آدم، یه مرد، تو زندگیش بلد باشه تا اذونِ غروب برام گفت. نشون به اون نشون مرد شده بودم که برای اولین بار به جای این که براش چای بریزم، برام چای می‌ریخت. من که بیشتر چشم رو هم گذاشته بودم. از خجالت سرم زیر بود. آب شدم رو اون فرشای کاشونی اما یادمه آقام گفت: تمام و کمال برات گفتم که نابلد نری جلو.» جلال دستش را بلند کرد و مهمان‌داری را که داشت می‌رفت جلوی کابین، نشان داد. «یه دختری بود، آقاش شیخ بود. سالی دو سه بار چندروز مهمون ما بودن. یعنی بهت بگم سه شب نشستیم لب حوض بس که قلبم می‌خواست از جا کنده بشه، خوابم نمی‌برد تا موعد اومدنشون برسه.»

آن چه نباید بشود، شد. راننده‌ی تاکسی فرودگاه اصفهان، داشت کاغذ کوچکی را می‌داد دست کسی که داخل اتاقک دم پارکینگ بود که تلفن همراه زنگ زد. همان دختری که بار اول زنگ زده بود، حالا لحنی داشت که انگار با آدم‌های پدرم حرف می‌زند. دیر رسیده بودیم. گوشی را گذاشتم روی بلندگو و دادم دست جلال. راننده تاکسی که معلوم بود آدم زرنگی است، متوقف مانده بود تا تکلیف کار معلوم شود. تلفن که تمام شد، حتی گذاشت چندثانیه سکوت در ماشین برقرار شود بعد خیلی هشیار و صریح پرسید: «کدوم بیمارستان؟» جلال باز هم لجش گرفت چون راننده هم بیشتر از او به مرگ پدرش، واکنش نشان داده بود.

درست وقتی می‌خواستیم همراه مسؤول سردخانه‌ی بیمارستان، وارد اتاقی نهایی بشویم و بدن پدر جلال را ببینیم، همکار مسؤول سردخانه، صدایش کرد و من و جلال در چهارچوب در باز اتاق، تنها ماندیم. روبه‌روی ما، دو مرد سال خورده، روی دو میز چرخ‌دار به موازات هم خوابیده بودند. خلاف انتظارم صورت‌شان پوشانده نبود. جلال گفت: «بنام خدا!» نمی‌توانست تشخیص بدهد کدام جنازه‌ی پدرش است. بد مخصوصه‌ای بود. دلم برایش سوخت. به صرافت هم نیفتادم که بگردم دنبال تکه‌مقوای

هنوز پیش خدمت چرخ قهوه و چای را برای پذیرایی از مشتری‌ها یک دور نگر دانه بود که در اتاق کناری، خط تلفن سوم به صدا درآمد. زن جوانی بود از راه دور با صدای آرام و متین. با اشاره‌ای که بین خودمان معنی اورژانسی می‌دهد، جلال را فراخواندم و با ناباوری گفتم: «شما پدر داری؟» جلال که معلوم بود دارد خوب معامله را می‌چسباند مثل کسی که مگسی را می‌پراند، جواب داد: «نه. مگه نمی‌دونستی از زیر بته عمل اومدم؟!... وسط جلسه این چه سوالیه؟» گردی دهنی گوشی تلفن را میان گودی کف پنجه‌ی دستم، کیپ گرفتم. «دختره می‌گه پیش کار باباتونه. می‌گه باباتون داره می‌میره.» خیلی معطل شدم تا بالاخره جلال حرف زد. گفت: «پس وقتش شده.»

حق داشتم مبهوت شده باشم. نه به خاطر این که دیگر خیلی وقت است کسی از لفظ پیش‌کار استفاده نمی‌کند، به این دلیل که بعد از این همه سال، جلال یک‌هو پدردار شده بود. هیچ وقت حرفی از گذشته‌اش به کسی نگفته بود. حتی با من که اجازه داشتم این امپراطور ثروتمند را جلال صدا کنم و در نقش یک رفیق شش‌دانگ، همه‌جا همراهش باشم. جلال همان‌طور میان چهارچوب در، بین اتاق جلسه و منشی، مبهوت در فکر فرو رفته بود. معلوم بود به اتاق جلسه بر نمی‌گردد. با اجازه‌ی خودم جلد تماس‌های هماهنگی و تهیه‌ی بلیط پرواز به مقصد اصفهان را انجام دادم. چمدان‌های کوچک همیشه‌آماده‌مان را که برای سفرهای فوری در ساختمان اداری داشتیم، آوردیم. انگار من آن پسری بودم که عجله دارد خودش را بعد از سال‌ها به پدرش برساند و حس کردم جلال از این وضعیت لجش گرفته. اما وقتی دید دارم سعی می‌کنم ناشیانه و به بهانه‌ی فین کردن با دستمال، نم‌گوشه‌ی چشمم را بگیرم، بالاخره مجاب شد که شو که شده‌ام. هر چه بود آن قدر به شمایل بااحساس پسری واقعی تبدیل شده بودم که لابد جلال می‌توانست به جای خودش روانه‌ام کند.

جلال انگار سال‌های عمرش را روی گرده‌ی پنبه‌ای ابرها می‌دید. گمانم داشت خاطر‌اش را گاهی واضح و روشن، چسبیده به شیشه‌ی پنجره‌ی هواپیما، انگار که همین دیروز و گاهی چندان محو و دور، انگار روز هزارسال پیش تماشا می‌کرد. خیلی به هم نزدیک بودیم. به خاطر همین وقتی ازم پرسید: «تا حالا شده فکر کنی یه نفر الی الابد زنده می‌مونه؟» بی‌معطلی و تردید گفتم: «آره! تو!» خودش می‌داند دوستش دارم. با تکرار حرکت مچ دستم به مهمان‌دار فهماندم که چیزی جلوی ما نچیند. می‌دانستم جلال یک‌هو همه‌ی امنیت روانی‌اش را از دست داده و دارد بوی

کوچکی را گذاشت روی زانوهای او و گفت: «آقا گفتن این کلیدِ دره!» جلال سرش را بلند نکرد. نوک عصایی را که دستش بود از محدوده‌ی آفتابی ایوان کشید کنار پای خودش در سایه. عصارا پیش از ظهر از کنار جنازه برداشته بود. گفت: «خود در کجاست؟»

تا رسیدن به آن خانه‌ی بزرگ زیبای قدیمی که به اداره‌ی دولتی تبدیل شده بود، فقط فهمیده بودم که قرار است با یک «در» روبه‌رو بشویم. جلال زبان بسته بود. از داخل سردخانه‌ی بیمارستان به این طرف، حرف نمی‌زد. نمی‌خواست از توی خودش بیرون بیاید. یک‌هو به سن و سال پدرش رسیدم بود. مرگ را با خودش همراه کرده بود. در این سال‌ها برای همه چیزش به من وابسته شده بود غیر از مُردن. من هم غیر از سکوت کردن و انجام دادن کارهای همیشگی، هیچ کار دیگری به فکر نمی‌رسیدم. بدجوری تماشاچی بودم. اگر بخواهم صادق باشم اسم احساسی که داشتم حسادت بود. از این که فکر می‌کردم جلال مرا نمی‌بیند. از این که پدرش ناگهان مرا از زندگی جلال بیرون انداخته بود.

نگهبان تپل که صورتش موهای سیاه و درشت داشت، نفهمید که جلال دقیقا کدام بخش را می‌خواهد. اصراری هم نداشت کمک‌مان کند. فقط با اشاره‌ی دست کلافه‌اش دالان ورودی را نشان‌مان داد. اما جلال جلو جلو راه افتاده بود. معلوم بود که معماری این خانه‌ها را خوب می‌شناسد. زبانش هم آرام آرام داشت باز می‌شد. با اسم بردن از قسمت‌های مختلف بنا شروع کرد «سر سراه، هشتی، آجر نظامی، گنگره و...» تا رسیدیم به حیاطی پر از رنگ و نور. دور تادور، اتاق‌هایی بود که روغن جلا روی درهای چوبی‌شان برق می‌زد و سردر هر اتاق یک تابلوی اداری امروزی زده بودند. جلال آستین پیراهنم را گرفت و کشید. گفت: «اون جاست! می‌بینیش؟! پنج روز پشت این در زندونیم کرد تا دختره بره. نداشت بفهمه دوستش دارم. ریاکار بود بابام. معتمد‌های شهر رو

اسم‌داری که شاید با نخ به شست پای جنازه بسته باشند. جلال بالاخره به حرف آمد: «بین چه نفرتی انداخت که سی و پنج ساله ندیدمش. انگار یادم رفته بود هست.» نقطه‌ی مقابل نفرتش، همین ضعف و عشق بی‌نهایت بود. جلال انگار عاشق چروک‌های عمیق چهره‌ی آن دو پیرمرد مُرده شده باشد، به نوبت دست می‌کشید روی پیشانی‌هایشان. یکی از آن دونفر باید کمال افضل می‌بود، هشتاد و پنج ساله.

تمام مراسم تکفین و تشییع و خاک‌سپاری «حاج آقا کمال افضل» نیم‌روزه تمام شد. جلال هم از صدقه‌سر همکاری و زرنگی خانم و کیل، از مکافات مصافحه و معانقه و هم‌دردی آدم‌هایی که با آن‌ها قرابتی نداشت راحت شد. این‌طوری دیگر از این که دیگران داغ‌دار تر و پدر مُرده‌تر از خودش بودند لجاجت نمی‌گرفت و بیشتر فرصت داشت فکر کند. از وقتی که جلال را می‌شناسم با فکر کردن حال می‌کرد. فکر کردن که چه عرض کنم، بیشتر یک جور متوقف ماندن و ماسیدن روی یک موضوع بود. مثل چرت زدن در نشنگی.

ظاهر شده بود. پدر جلال را در مزار کوچک صحن امام‌زاده‌ای محلی خاک کردند. خود جلال روی صندلی آهنی که در ایوان امام‌زاده پیدا کرده بود، در خلسه‌ی مخصوص خودش نشسته بود تا مراسم تمام بشود. دختر را تنها گیر آوردم. گفتیم: «شما و کیل آقا کمالین، من و کیل آقا جلال. ما موندنی نیستیم. کلی کار داریم. وصیت‌نامه داشته آقا جان؟» راه افتاد سمت جلال. فهمید که می‌خواهم بروم سر حرف‌های اصلی. گفت: «همه‌چی رو بخشیده به چندجا! هفت‌ساله آقا جلال رو پیدا کرده بودن. از کاروبار آقا جلال خبر داشتن برا همین چیزی براشون نداشتن. با من زیاد حرف می‌زدن. درباره‌ی همه‌چیز. البته غیر از اون چه باعث جداییشون شده بود.» گفتیم: «پس برا چی گفته بود بیایم؟» رسیده بودیم به جلال. دختر، جعبه‌ی چوبی خیلی



قیصریه و نقش جهان و چهارباغ. آخر شب هم که مثل نعش ولو شدم، او خواب بود.

جلال نتوانسته بود طاقت بیاورد و نیمه‌های شب رفته بود. این را فردا صبحش وقتی بلند شدم تا قرص هایش را بدهم، فهمیدم. ظهر رفتم اداره‌ی میراث و مسوول حراست مچ مرا طوری گرفت که انگار نه‌انگار خودم با پای خودم رفته‌ام آن‌جا. مجبورم کرد مشخصات شناسنامه‌ای خودم و جلال، قصدمان از سفر به اصفهان، محل اقامت و بقیه‌ی اطلاعات کلی را برایش بنویسم. وقتی راضی شد که بروم، فهمیدم که رودست خورده‌ام. آن‌ها اصلاً شکایتی از جلال نداشتند. در تزئینی قدیمی‌شان که سرچایش بود. خواهش کردم که اگر خبری از جلال دارند به من بدهند و آماده بودم که روانه‌ام کنند به کلانتری شماره‌ی فلان. اما به‌جای هر حرفی، مامور حراست با احتیاط تمام، انگار بخواهد کار ممنوعی انجام بدهد عرض اتافک را طسی کرد و نمایش‌گر دوربین مداربسته‌ی نگهبانی را به طرف من چرخاند. فیلم مال نزدیکی‌های سحر بود. در تصویر، جلال وارد حیاط می‌شود با کلیدی که از توی جعبه‌ی کوچک چوبی بیرون می‌آورد در قدیمی را باز می‌کند، بعد انگار پسر نوجوان پانزده‌شانزده‌ساله‌ای از پشت در بیرون می‌آید و می‌رود. بعدش دیگر هیچ. نه دیگر جلالی در تصویر هست نه پسری. یک لنگه‌ی نیمه‌باز در تا خود صبح، تنها چیزی است که در فیلم دیده می‌شود. صبح اولین کسی که وارد تصویر می‌شود نگهبان است که لنگه‌ی در را مثل اولش می‌بندد.

با این که مامور حراست دو سه‌بار فیلم را با سرعت نشانم داد و بعد محترمانه بیرونم کرد، چیز دیگری نمی‌توانم درباره‌ی این اتفاق بگویم. الان هم پنج‌روز است که در این هتل مشرف به رودخانه، فقط منتظرم سرو کله‌ی جلال پیدا شود تا خودش درباره‌ی اتفاقاتی که افتاده است برایم توضیح بدهد.

مهمون می‌کرد و جبهه‌ی مردمیش خوب بشه اما حاضر بود هر کاری بکنه تا من دوماذ شیخ نشم.» باز سکوت کرد و رفت طرف در. روبه‌رو که رسیدیم میخ شد. در چوبی آن قدر قشنگ بود که محض تزئین بزنندش به دیوار اداره‌ی میراث فرهنگی. پنجره‌های کوچک چوبی چند گوشش، شیشه‌های رنگی داشت. قاب وسطی به‌جای شیشه آینه داشت. از روی عادت نوک انگشتم را چسباندم به آینه. خواستم بالاخره یخ خاطره‌های شخصی جلال را آب کنم و یادش بیاورم که دوران خوش زندگی‌اش را با من بوده است. گفتم: «می‌بینی؟ آینه‌اش قابل اعتمادده.» اما نبود. این آینه هم قابل اعتماد نبود. کسی پشتش ایستاده بود به دیدنی. جلال انگشتش را بالا آورد. بار اول بود که می‌دیدم دستش می‌لرزد. انگشتش که به سطح آینه رسید، من دست خودم را پس کشیدم. نوک انگشتش را گذاشت روی یک لکه و گفت: «این جا رو از پشت با ناخن خراش دادم. پنج‌روز تموم روی نوک پنجه‌های پام بلند می‌شدم و از این خراش، حیاط رو نگاه می‌کردم شاید ببینمش.»

سن‌وسالی از ما گذشته، برای همین هر چقدر هم روبه‌روی در قدیمی می‌ایستادیم و انگشت روی آینه‌اش می‌گذاشتیم، کسی نمی‌آمد سراغ‌مان که این‌جا چه کار داریم. خود جلال رفت سراغ‌شان. رفت که در را بخرد ولی به گمانم بد حرف زد. اول که گفت این در مال ماست، به جوانی که رئیس اداره بود، بر خورد. بعد هم که گفت می‌خرم، فکر کردند می‌خواهد تحقیرشان کند. قیمت نگفت و الا آن‌ها به وسوسه می‌افتادند. فقط گفت می‌خرم. فقط گفت در اتاقم را بدهید ببرم. اگر قصدش را به من گفته بود، مثل همیشه معامله را برایش جوش می‌دادم اما تنهایی رفت جلو و آخرش هم محترمانه بیرون‌مان کردند. بعدش دیگر یادم نمی‌آید باهم حرف مشخصی زده باشیم. بقیه‌ی روز را توی لابی هتل، فرو رفته بود توی مبل. من هم زدم به بازار

سن‌وسالی
از ما گذشته،
برای همین
هر چقدر هم
روبه‌روی
در قدیمی
می‌ایستادیم
و انگشت
روی آینه‌اش
می‌گذاشتیم،
کسی
نمی‌آمد
سراغ‌مان

